

من که ره بر دم بکنج حسن بی پایانت  
 صد که ایچی بچو خود را بجز این برون گنم  
 ای سدا مهر بان بنده قفا یاد کن  
 تا دعای دولت آید حسن افزون گنم  
 در قربات معان نور حد امی بیغم  
 این عیب بین که چه نوری از بجای بیغم  
 جلوه من سمرقوش ای ملک الهی تو  
 خانه می بینی و من خانه خدا می بیغم  
 خواهم از زلف تان باو گشت بی گن  
 نگر و در سست جانکه خطای بیغم  
 سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب  
 ای همه مرتبه از لطف شامی بیغم  
 کس نبردست دشمنک خلق ناوین  
 آنچه من هر سحر از یاد حسامی بیغم  
 کسیت در روی کش بر یکده بر یکده  
 قبل حاجت و محراب دعای بیغم  
 نیست دره ایره خرقه تیش حال از کم پیش  
 کوشش من مسکند چون بجز ای بیغم  
 هر دم از تو توفیقی ز دم اند آهال  
 با که گویم که درین پرده بهای بیغم  
 مستب حاشقی و رندی و شاه بار  
 به از تربیت لطف شامی بیغم  
 دوستان حرف لظاری حافظه کنیند  
 زانکه او را از بجان خدا می بیغم  
 روز کاری شد که درین نه خدمت کنیند  
 در بساط فقر کار این دولت می کنیند

تا کی اندر ارم وصل ارم بدو ز تو  
 در یکدم انتظار وقت فرصت می کنیند  
 عاشق لیکر حساب روز محشر بیغم  
 قالی قودا میز نم ارم روز غمشت می کنیند  
 زلف دلبر ارم آه و غمزه اش تیر کلمات  
 با و قار ایدل که چندینت لبت می کنیند  
 واعظ ما بوی حق شنید نشو بیغم  
 در حضورش نیز می گویم غمشت می کنیند  
 چون حسا حقان دیرین بر تو کوی  
 در زلفقان نیز اسسته اوست می کنیند  
 خاک کویت بر نیاید رحمت پیشین  
 لطف با که دی سها تحفیف حمت می کنیند  
 از یمن ترش آیین می کند روح از این  
 چون دعای پادشاه ملک و ملک می کنیند  
 حصر و اسید اوج جا و ارم نیش  
 انعام آستان بوسی حمت می کنیند  
 دیده بدین پوشان ای کبریا پیش  
 ترین دلیر پاک من از کج خلق می کنیند  
 حافظ در مجلسی دادی گشت در محفل  
 بکرامی شوخی که چون با خلق صحبت می کنیند  
 ز دست کوتر خود نیز بارم  
 که از نا آستان شرم مام  
 مگر ز خیر نقش کیر دم دوست  
 و که نه سر کشید ای بی بارم  
 ز خشم من پرس او صاعه کردون  
 که شب تار روز اختر می شمارم  
 بان مشکرا نمی او سلب جام  
 که کرد اگر نکار روزگار مام